بسم الله الرحمن الرحیم

نگارخجستهٔ یاسمین ریاحین زار آفرینش حروف یکتائی نقشبند کاف و نون ست که از
سه برگهٔ چارچمن وحدتش گلزار ستش بهاوے کائناتش بوقلمون زہے صورتگری که
بهفت پردهٔ ظلمتِ درون چشمهٔ نوری آب مردمی بصیرت افزا آفریده وخہے بنادانشورے
که از بهر صفاے عبارت سخن دہان را صدف وار رنگِ مواد لعاب ساخته زبان را منصب
مالهٔ نخجسته نرم ترین آنخشیج را مفرش سخت ترین آنها کرده طرح عمرانات انداخت دوست
بنیش بزرگان آفرینش را آئینه داری بدائع تعمیر داده از معموره ہا یکدیگر را بندرت بخواہش
از جملهٔ آنها شهریست بهوپال نام که قال در ذوقِ تمکین مقالش حال وارد و قول زبانِ
سخن لال طرفه شهریکه بفرط صفاے برزنش قلب آئینهٔ سکندری بپرتوستان خیال دیدن
اوست و چشمش نظر براه طلب و گوشش همه تن مشتاق سخن شنیدن او خورشید خاوری
از بام تا شام باجاروب زرتار خاشاک زبایش و ماه باختر ازشام تا بام باشبنم شاداب
بگردنشانی کوچایش غبارش کحل الجواہر چشم فنا و خاکش بیدیدگان احتیاج را توتیاے غنا

خندقش از بهر خفقان سینهٔ لئیمی تب کردار یا بزینت الماس گون زمینش یاقوت بهار
براستی که راهش براستی رشک قامت سرو قدان کز ابروان ست یا همر وشش صباحبلان
بتنگی دهان غنچه دهنان که کشاکیش غیرت وسعت بیان هجر معشوقانست یا مانا بقلب صاحب
نظران ابیات

باصفاے کوچه اش صافی دلان وارندره	باسفاے کوچه اش صافی دلان را راهبر
پیره توانشانیش را مهر وعطارد مشتری	زهره پیشانیش گوئی یا برخسار قمر

راسته بازارش بعینه قرینهٔ دو عین ست یا چشم چارسو را جا جبین چارسو را بتلاشش
همچشمی نظر در چارسوست و دو رشتش جهت از بے نظیریش گفتگو سوداگران عالم را بخیال
بیع وشراے این بازار صد گشتی در دو مرجان در کنار هزار معدن لعل والماس در بار هزار
یک سود و بازارگانان گیتی نورد را در خواب تصور خرید و فروخت اقمشه پشت و رو
یکسان بجان ارزانش سراسر بهبود خانهاے خانانش همچو سربلندی ایشان بلندی را
پشت پناه و آنکه رفیعه اعیانش چون طالع آنها ارجمندی را دامگاه خصوصا کوشک
شهریارے وقصر تاجدارے که خورشید درخشان پیش شمسهٔ منیع پرافشانی مرغ وهم
عام سیر در کنارش در نصف النهار دانهٔ سبحه ایست عقیق البحری و بدر منیر در جنب صفاے
در و دیوار صد خورشید ضیا در بغلش از روشنی شب پست ترین ماهتابی در پائین منظر
تار و پود خیالی نور نظر حوران در آغوش حریم حرمش دید فی هواے ملائک بر باد و تبخور
آرزوهاے قطرات مطر مانند ملائک جنبد قفاے حریمش برد به یک و هم خارا بنیاد چون
حسن عمارت شهرے منحصر بخوبی عدل و داد شهریار است وصف این مظهر یوسف حسن
زلیخا عشق باوصاف فرمان فرمایش بسند ست آعنی حضرت جم قدر فریدون فر سلطانهٔ البحر
والبر انجم حشم کواکب خدم سلیمان نشان اسفندیار توان بلقیس شوکت نوشابه فر زبیده
شان رابعه ایمان نواب شاهجهان بیگم متع الله المسلمین بطول بقائها و ایدها بالنعم

و اعلائیها که مر دسیدان را در رزم جز آزرم با وچاره نیست و نوشیروان وحاتم را بحسرت
داد و دهشش او جگر و دل بخیر از صد پاره نیست خوان کیاستش را ارسطو زاله بند و لقمان
لقمه خوار و نتایج اولیه فراستش افلاطون را بستر ین آثار ساکنان ارم بحسرت بیغمی
شهریانش وطرب انگیزی باشندگان شهرش در اعراف و اعرافیان را به بهشتی بودن
زن و مرد حور و غلمان رشکش اعتراف کجکلاهان کمان ابرو به تیر مژگان در دل رستم
بازان ناوک فگن وسیم تنان زرین کمر بعربده جوئی دل و دین را دشمن خاصه جمع
پریزادان ژولیده مو و سیه چشمان کمند گیسو که پشت سست و شوست تنها نه تنها بل گروها
گروه مردم چون درخوشاب پا بر لب تالاب دست یکدیگر بگردن حمائل بخرام ناز آیند و
بسبکروحی چون حباب بهوا داری دل تماشا جوشنا کنند و لیصد فداری رنگ گوهر
در آب غوطه زنند زهی نصیب تالاب که ماه پیکران غارتگر ایمان صد ساله زاهد خون
صد هزار آرزوی بوس و کنار بر سر راه طلب درایگان درر وزر روشن از بهر سینه
روی رقیبان زیر چادر آبی در آغوش میکشد و بینندگان صد کان الماس در جگر
را زار میکشد لعبتان طناز خلخ دلو شاد و بتان عشوه ساز مصر و فرخار اگر بغازگی از کار
حسن خیز بو یال چهره بر افروزند زهی طالع ز تهو شان چین و چگل و زهره جبینان
بار و تا چشم بابل اگر دانه خال رخسار زیب خود چون سپند در مجمر عشق سینان نگه فریب
بسوزند خوشا نصیب قوالان خوش نوای راست آهنگ و سرود سرایان بزرگ و
کوچک نواز سبک چنگ در دلبری عشاق با نوای حسینی کردار شهناز شیرین و نغمات
تراز اصفهان عراق تا یمن و حجاز شور افگن و زنگله بندان محمل نواسنجی و اصول دانان
حقیقت دست مضراب به رنجی ضرب ثقیل القاب نشده بر ایشان قانون ارباب سوز و ساز
و کیفیت باده ناب تم مندل زن **فرد**

ای بدا ای تو بنام کن ازین عشوه گری	که تریب ست شود فتنه محشر برپا

نزدیک بود نه دور که فتنه از انجا سر بر کند و عالم را فرا گیرد که زمانه رنگی دیگر ریخت و سلسلهٔ
نامی و نوش در زنجیر دیوانگی قلاب هوش از هم گسیخته و دی و بهمن سها و نان لشکر خزان را
تیر باران آذر دی بهشت سپه سالار بهار شکست فاش داد و تقید اطلاق و آزادی
را بست دور باش یعنی مرکز دائره شهامت و سروری گلبن روضهٔ کرامت و برتری
مربع نشین چار بالش ایالت زیبندهٔ مسند جلالت **ابیات**

آنکه دم تیغ او عاشق سرگاه کین	وانکه سر خنجرش پهلو اعدا نشین
تیر ورا در دغا سینهٔ دشمن هدف	رمح وی اندر غزا پشت عدو را مکین
گردن طاعت نهد خصم چو بیند کمند	تند بشود چون کمان چون بگشاید کمین

هلال رکاب فلک قباب خورشید کلاه نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق
حسن خان بهادر زاده الله الاقبال مع الحشمة والاجلال مسند جاه و تمکین را رونق
بخشید و چار بالش فرمانروائی را زینت داد ظلمت جهل و بی هنری مکانی نیافت که شود
و در چشم سیه چشمان خزید و کج روشی مردم را است بزلف سیه مویان جا گزید دختر رز
از صحبت صراحی و وصل جام نفرت ورزید و بعقد سبو در آمد و فتنهٔ بیدار باز بخواب
در رفته نساء با صلح از آشتی بگفتگو در آمد **شعر**

فتنه برخاست که چون شعله زبان بگشاید	صلح آبی شد و زد گفت که عمان اینجاست

هنر را روز بازار است و بی هنری را دل سوگوار غم اقبال برسانیدن خود دران شهر
عرق ریزی کنند و اصفهانیان بحسرت صحبت نه یافتن خاک بسری هرچند آنحضرت جامع
صفات حمیده متمم اخلاق پسندیده حاوی فضایل سلف متبع قوانین خلف است
آنچه شاید در ذات موجود و هرچه نباید از و مفقود اما در اخلاق عشره او را بی نظیر زمانه
ممتاز و یگانه آفریده اند

اول اقبال و تقدیر

فلک بجا کریش از منطقه کمربسته شام و سحر نظر بر راه حکم در گردش و خورشید بطلع فوائد نشر
اعیان در بارش و رنگ آمیزی جواهر سرکارش پیوسته و زیبش ماه بساز گاریش
با جهانیان در نظر تثلیث و مریخ بهوا داریش در خونفشانی خصمانش دایا در تحدیث صبا
اگر بزعم او خیال جنبش کند دیو ر بر تصور نموی گلها بجنبد و نسیم را چون بی ضرورت آواز
شگفانیدن ریاحین دمی بدل گذرد خزان در شگفت ماند و فنا دو پایش بند دائیه
نامیه اگر بگرم خوئی باشامه اش طفل غنچه را شیر خوراند تا جداری گلزار را شاید و خزان
اگر بجرم برگریزی از روی خجالت بر رخ زعفران نماند صد فدائی رنگ آمیزی بهاران
را نشاید کسانیکه تخم محبتش در زمین دل سبز نکنند حاصل کشت شان همه بی حاصلی ست
و سرکشانی که چون دل لاله در سجدهٔ اطاعتش ناصیه را داغ ننمایند تمام غافلی نگاهیکه
بخیرگی بسویش بیند هم در چشم بسوزد و زراهیکه به بیراهی کجرو منسوب شود در بارگاهش
براستی چهره نیفروزد ابیات

قدمش تا بگزرد بیدهٔ عمان دیده ست ｜ بو قارش که نه دیگر ره طغیان دیده ست
نرمد صید به تیرش چو بدوزی بجگر ｜ چشم و همش دمی از جهوی انسان دیدهٔ ست
می زداید برش از اشک ندامت عرق ｜ از خلافش کسی از داغ بداماں دیدهٔ ست
بفلک برشود ش کار و به بجنت نازد ｜ مدبری کو ز قبولش طربستان دیدهٔ ست
گر بپایش فرو ریخته شبنم در ذرع ｜ سحرش تخم فشان گوهر غلطان دیدهٔ ست

دوم دانش و تدبیر

هر اندیشه که بحل کردن عقده اش ناخن پیر خرد کند ست فکر بدیه سنجش بواکردنش
تیز و هر خاطر یکه بصورت اجمالی در دلی خطور کند بر بیان حالت بشره اش به تفصیل گهر
نخستین حرف ببتدای متکلم را خبر باز گوید و بر جنبش لب سخن بر آینده را اثر از تحریر

موج بر صفحه دریا بجزئیات قعرش خبر دهد و بفکر ثاقب در تک بجز زمین خشک صدف را آب گهر نیسان تا ترکیب از مخزن تدبیرش مستعار نبرد قطره اش گوهر تابدار نتوان شد و سبزه گیا تا در دبستان کیاستش باستفاده سرسبزی نیابد بتجمل گلزاری نتوان شد و در تدبیر منزل فراست را پس از صد امتحان پیر فکریش به پیشکاری ورزیده و در سیاست مدن کیاست را بعد اندیشه دور و دراز بجد شگاری شان عزت که اولین ماخذ داب بارگاه سلاطین سلف است تا آنون مقرره بداهت در بر ناسخ آئین اکبرش به از آن بحق خلف کنگ فوزی فیلسوف ختا که در دانش و تدبیر عقل مجسم دکاملش دانند و ختائیان از عهدش الی الآن براهش روند چون تصنیفاتش ملاحظه فرمود به فکر و نظر معلوم کرد که ناقص تری از وی نبوده و قوة ادراک به بی محلی هر سوی میگردید و بقدر گز رضر و ریش در هر کس از آن اثری بیشتر آخر بدید که سزاوارترین محلی از وی نبوده

ابیات

چشمها می شود از دیدن او خیره و می … صفحه خاطر او مهر درخشان دیده است

مرغکی بی پر و بالی بهره گم کرده مقام … تا ظهورش شده دانش سر و سامان دیده است

از گره موی برآرد چو بندیش چه عجب … آصف عهد بود هر که سلیمان دیده است

نرسد پرتو سوزه فکر او را … آهن هندوی چرخ ار چه که سوهان دیده است

مستفید از خردش چون نشود جانداری … تازه جان یافت ار او را تن بیجان دیده است

سوهم علم و هنر

کوتاه بینان معتل العین بار صف اجلال صنیع اخلاق اصح بودن قیاس اجتهادی استعدادش مضاعف از بلند نظران گواه و آحول چشمان مهوزا الطریق با همه لطیف بینی

بحق بابه یهٔ فهمی وحدت نظرش بر یکتائیش چون شعاع خورشید راست نگاه کلمهٔ وجودش بالفراده موضوع بمعنی علی ست که اسمش بران صادق وفعلش بران گواه وهر حرفی حرفش ازسخنش بر صحت این کلام شاهد است ونکته فهمی ازان آگاه فعلی از وخلاف نا آمده انهی و حال نیست وعکسش مظنون باستقبال وفعلش مبنی بما ست وتا تونش بنا بر سهولت کار رعایا معرب ذاتش هرچند بحسب ظاهر میان دانشمندان از روی علم نحو جنس ست اما نسبت بتجز تام از نقصان فضل وتمثیلش اگرچه با دیگرانش کلام چون فخر بانی قیاس مع الفارق ست لاکن استدلال بمحال کلی وجزئی هر دو نتیجه تصدیق تنبیح ممدوح است پیش دانشوران انصاف دوست در آیه منطوی باطاعت خدا و رسول یکن که مراد از کلمه اولی الامر عام مخصوص به بعض باشد ومثنوی منعوت که جامع نکات کتابین و ایات جمع مردمش وجزوش بتوقیر غریب ومقبول خاص وعام متواتر صحیح است نه آحاد و شاذ هر که به تتبع وی در سند احادیث بطرق مختلفه وهمی کند سخنش مردود است و نامش از روات عدول وثقات حفاظ ساقط دامان حروف مصنفات خالی از عیبش پر از گلهای معانی بوقلمون ودوایر نگار مولفات ونو کهنش مرکز دایره عبارات تازه مضمون نقاط حروف الفاظ هزار معنی در بر هر نکات رنگین وانوار تقریر شعاع خورشید نظیرش زهره جبینان چرخ فصاحت را دلنشین دستاربندان محفل دانش بنسبت ذره بخورشید با وی بهزار جان مباهی وفیلسوفان آفرینش از گدائی در افاده اش بفخر شاهی در اعداد ریاضی اقلیدس صفر جیب است واورا نشین ودر حکمت ارسطو عرض است واو جوهر آفرین در نظریات او را نظر است وعملی خود چون شکل ادات معلوم وخیال تعلم از وماده تعلیم است وازافاده جزئیش کلی مفهوم ابیات

بی تامل زخواتیم تا اواخر خواند	هر کرا صفحهٔ احوال بعنوان دیده است

خط پیشانی اگر منع نبودی خواندن — صاف تر خواندی از ابجد که نمایان دیده است
بے خبر نیست یکے لحظہ ز بحث علمی — با خبر راست کند هرچه بقرآن دیده است
هر سحر آئینهٔ عقل بچشم ادراک — صفت رنگ نگاهاے چمن جان دیده است
در سواد شب طفلی ز بیاض تعلیم — صفحهٔ شمسیه چون مهر درخشان دیده است

چهارم حلم و بردباری

مجرم هزار داغ خون در دامن را در گزرش منظنون و گنهگار صد بزه در کنار نیاگزاریند خود در دلش مغبون زخم حسد را غیر از تصور حلمش مرهم و علاج نیست و در اسواق عهد بردباری مهدش سکه خیره چشمی و چیرگی را رواج نه جلا د فلک اگر و همی ازین خصلتش در دل گزراند آهن سخت تیغش را موم نرم سوهان گردد و دیده خونفشان شفق اگر بخواب درون صورت رضی حلمش بیند دم خنجر شعاعی خورشیدش را چشم شبره فسان سوهان بخیالش کند دندان و بحر قلزم در حین طغیان بحالش در شکم روان حباب شوخ دیدهٔ باد غرور در سر آب گوهر حلمش سیل محویت و موج مستانه و صاحب سکر را هوشیار خرامی شاهد تماشایش سیل محویت ما رطین به نسبت جزئی ارادی از مادهٔ وجودش قبول نقش رفق را نشایان و باد و آتش به نسبت جزئی تهوے ازوے بربادی و سوز ازان نمایان ابیات

نسبت آب بطبعش شده در حال صحیح — چشم حلمش بغلط گر بجز دشان دیده است
این چنین بقسم انیری مالک ملک — یک قطره صورت از چشم سروشان دیده است
سر بر آورد ز گل لاله بنا زمانی — حلم او داغ بر و صبح بعزبان دیده است
ناشنیده بشمر دی نشنیده او را — سخن از مور که بشنید و سلیمان دیده است
بردباریش کشیدش به نیامی در حال — تیغ کین را ز عدو نیز چو عریان دیده است

پنجم وقار و تمکین

پایه وقارش اگر در میان نبودی کوه ها همه فرش زمین نبودی تمکینش با آب یار
شده با فرش عبر خاصیت مقناطیسی دارد و الا بادش هوا کرده چون غبار بر دوش
بردارد تخت وقارش اگر خفت داشتی حرف ثقیل بر سرش نبودی و پایه سریر
تمکینش اگر بدوش نگرفتی فرش زمین پیوسته لرزان نمودی باد اگر از مهب تمکینش
بوزد پرکاهی از وی نجنبد و آب چون از منبع وقارش جریان گیرد دست موج از
رعشه بلرزد چشم گرداب به نادیدگی بزم وقارش دایما در اختلاج و مرغابی حباب از
جریان محفل تمکینش بی حرکت نبودی لا علاج قطب جنوب و شمال بروج قصر وقارش و
طور وجودی پشتیبان دیوار تمکین کاخ ثریا نثارش موجه آب وقارش اگر زنجیر پای
درختان نبود مهر فلک بلند آهنگش چون شبنمش بپراند و پایه تخت تمکینش اگر پشت بسینه
زمین نباشد خفقانیت محبت آبش شام و سحر بلرزاند ابیات

به نگاهی شده بی بال و پری رشته بپای — هر کجا خنده زنان کبک خرامان دیده است
خلعت آورد یش آمد برانداز بهمن — به تصور چو سوی لرزه فروشان دیده است
تا نگردش صفت سرو نگشته آزاد — بید مجنون و سفیدار چو رقصان دیده است
همچو تصویر خیالی شده پروانه اش گم — گر سوی قبله نما از نمک لرزان دیده است
سایه را گر بسکون آرد از غیبت بدیع — غیر از حالت سیماب که یکسان دیده است

ششم تواضع و انکسار

با همه مکنت فرمانروائی خدایانه ای سخن پروران رشک است زبانیت نیاید و دستگیری
با شکستگان صدف چشم داشته اند ان حسرت تو تنها به غبار قدمش پر از گوهر اشک
چشم سفیدی با چشم عاشقانه نقش پشت برهنه تنان بوریا بستر چهار شنبه سینه آرامش فرش

حریرش بیان چشم منتخاب الشعر بخار خار قلق نگار پاے نگاه ناز پرورش درگزر
صحراے گلیم ورشت موے دلق پوشان مخمل فرش و اطلس بستر و شربت صاف معطر
بارور روش الخیال زهر نوشی دردکشان بارتر از آب آلوده بخاک تر تخمیکه بر وفق ارادهٔ
بکارند ثمر درختش با همه لطافت ابشکر په حصول مواد زرین کسیف را بوسه زنند و شاخیکه
نه برحسب مدعایش در چمنی سبز کنند از زیر دستی پست فطرتی سر بالا کشند سرکشان
با همه غرور رفلبی بواد بار رعب حقه تواضعش بحضورش از تیر قامت خود کمان کشند و مغروران
اگر بجاے تند شرحی استکبار کنند دندان نشنوند فرق سر که جبینی چشند ابیات

از پے خاک نشینان ز فلک آید زیر / شده خا در چو در رفق نمایان دیده است
به تواضع نکند گریه بروے افلاک / برق وش روے در ابر چو چندان دیده است
با همه فکر رعایانه جبین درهم چید / ساعتی کز سفرے صورت مهمان دیده است
زلف سرکش برخ ماه وشان بود دلیر / سر بزانو شده تا او سوے ایشان دیده است
از پے خسته دلان با همه کوتاهی قال / ریزد آن گوهر مکنون که نه نیسان دیده است

هفتم دیانت و تقوی

در عهد سعادت مهدش اگر کسے را خیانت مالی متخیل شود خزانه حبس منتشر کرد و باغش خالی از سکر
خیالی و پر از زر طلبی سوداے خام کنند و در زمان خیر اقترانش اگر جا اهلی مذهب شایع
را خطا کند انسداد سیر روح نفسانیش را در فکر صواب اذن عام شرک را در مواد کار شرکیه
تریکی نیست و از بدعت کاران جدید و قدیمی نه کفر از کافر نعمتی با اسلام تائب شده
در فکر کفارهٔ سیئات ما تقدم است و کافران را بعلاج درد سر قشقهٔ صندلین ملالی
دماغ مقدم گوشمالی زنار کفر در نجاسات ایمانی تنبیهی ست که نجاست کفر گوشمال سزا ست
و گردن بندی ایشان بدان رشته اشارت بدیهی ست که اگر صاحبش داناست بانجه

رشتهٔ سجا وجود اصغر صغائر گنه را بقرار تخته و تبریش دلهای کفار بیرون قلم وحش
مسکن و کبائر مردم خارج از ملکش را پرهیزگاریش دشمن سکر در صحو و بیداریست و مستی
در عین هشیاری آساس دیوار ملکش را شریعت پشتیبان و قلزم سلطنتش را کتاب
و سنت کشتیبان آئینش فتوی و عملش تقوی ابیات

گر در ریگ نگهش نفی خط را اثبات	در دلی کز نزهٔ واهمه فوران دیده است
لیک کنندش چو صبا بر سر زندان گزرد	که گل ورع ورا گوشهٔ دامان دیده است
همچو نرگس بحیا سوی گلستان نگرد	وای چو از شاهد گل چاک گریبان دیده است
پردهٔ بر روی کشیده ست ریا در عهدش	که ز اعمال خود اخلاص فراوان دیده است
لقمهٔ شبه خورد هر که گلویش گیرد	نان حرمت نه کسی همبر دونان دیده است

هشتم عدالت وانصاف

پلهٔ میزان عدالتش را تقابل عینین راستی گزینان آئینه دار و سنگ وزن انصافش
از بینی دکمی بر کنار شیر را از آب احتراز یست که رنگ را از شیر و مظلومی ملهوفان پیشین
بر جبیره دستی دلیر مدعی کج بحث براستی معاملگی مدعی علیه پیش از ارجاع مقدمه بدلجوئی
و حالت متخاصمین همه سو نظر بی چشم زخم نالش احدی در یکسوئی گلزار پشت پلنگ تماشاگاه
چشم آهو و رنگ و غایت اتحاد سیر شاهین تیز چنگ شاخ آشیانهٔ کلنگ خندهٔ کبک رنگین
بال خنجر افشان تو دو کام باز تیز پرواز و آهو نازه شیرخوارگان مردم عنقای مغزلی
را مصرف نیاز زلف دلبران اگر به بردن دلها دلیری کند در دلش گره انداز ندو گیسوی
سلسله مویان اگر در گردن جانی کمند انداز دچون خوبان سرش به بند کشی اگر دریز
عهد بودی در شان عدل خود کسری دیدی و مرتبه انصافش اگر به تجسیم تن داده
خود را به جمشید وا نمودی بساط داد خویش برچیده دزدان در کمین آنکه گمان

پاسبانی کنند وکیسه بران باین قابو که بُردها سبق رامات کنند چو رخانه بر انداز را
بدستگیری بی یاوری پاے ازان لنگ که در عرصه بساط زمان اسپ دواند وفیل
سپهر را قوتی نے که از شاه عدلش رخ برتافته بر پیادهٔ ناتوانے ریزد ابیات

مهر انصاف دلیش کرد چراغی روشن — هر کجا جور شب ظلمت عدوان دیده است
آبروے صدف داد بدریا ولیش — هر کرا دیده ز خون موجه سیلان دیده است
هر ه از عدل چو بنمود حد ولش بالف — کرد ابدال که او راست دم کان دیده است
از در دار قضایش چو بگردد بینه — کز جماعات بیکسو شده شیطان دیده است
عینک مهر و مهش هیچ نیفزود بچشم — که نظیرش نه فلک با همه دوران دیده است

نهم شجاعت و تهور

خیال چشم خشم آگینش هژبران را از خواب بر جهاند ز اندیشهٔ حملات آتشینش شیر نیستان
را از تپ دایمی بدق رساند شمشیر از کشاکش دست بدستش تبرس تبضه او در رو پوش
شد و سپان نیام خزیده و رستم دستان که بقول مادرش جوان رفته در گور از حیرت
صف شکنیش چون زالان لب بدندان گزیده سپر گردد ر دے فدائی حمایتش گرد آدر
پشت و پناهیتش و خدنگ برق آهنگ جگر دوزش چشم عدو را چون مژگان خبر گیر حال
کماهیتش انگشت هلال تیغش سپر ماه سیران فلک رزم را مانند گنجفه بازان آفتابی جنگ
ورق گردان و عکس سنان خاراشگاف بیدریغش سد روئین یاجوج را از موم گداخته
بزمهتر وان چشم جرئتش را عرصهٔ جنگ دم دانش بر آتشه و جبانش تیغیکه بر سر اعدا فرو برد
زخمش با تارک گاو زمین ستیزد دیگه تازیرا که از پشت زین اسپ برکشیده بالاے سر
بگرداند قوت ساعدش در آغوش پیر چرخ رسانه خصمیکه بسر دمهریش بیند در خون خود
بگرما گرمی نشیند ابیات

از مهابت شده یکبار کعصف ماکول — نگه گرم وی از در صف فیلان دیده است

چله بر شیر فلک چون نه کشد بهر شکار — در تصرف نگه گوشه نشینان دیده است

جبن از سایهٔ دیوار وی آرد مردی — شد جری آنکه نشانش سر فرمان دیده است

هر که شد همسخنش از سر جرأت نازد — رستمست آنکه درا بر سر فرمان دیده است

گوی آسا سر اعداش بمیدان غلطد — جان نبرد آنکه زراو تیغهٔ چوگان دیده است

دهم سخاوت و کرم

کان بدخشان خونین جگر شرم نا سرانجامی صرفه جود یکدمهٔ اوست و کوه سیلان یاقوت
سرشک آزرم بی سامان یک عطیهٔ او دریای خالی کیسه را درساز بهره سائلی چشم پر آب
ولب خشک است و زمین مملو از دفائن را در وفای نصیب طالبی زخم القیام نزدیک
حوصله پر از تنگ گنجایش گنجینهٔ عطایش را دامان صحرا کوتاه و ودیعت خزینهٔ سخایش
را عرصهٔ امل تنگی دستگاه گوشه نشینان بوریای احتیاج رابی عرض مطالب و حضور
درگهش خانه پر از وجه کفاف عمر نوح و کوتاه دستان بلند سو در ابغیر از خطور مقصد
در دل جیب و دامن مالامال از گلهای فتوح آرزوی انجاح نادیده که حریص
گرسنه چشم در آرزوی عجز کرمش چون غنچه جگر خون و تمنای بوی مراد ناشنیده
دو جهان طالب را بتمنای واماندگی جودش دریاها چون جیحون هر که غبار در دولتش
توتیای چشم کند دفائن روی زمین ببیند و آنکه خار رهگذرش در پای طلب خلاند
گل مراد چیند علم را بکحل الجواهر جودش در عین کوری چشم روشن و هنر را آبیاری کرمش
با همه خار خاری تکمهٔ گلشن هنرمندان بخت ارجمند با همه کم عددی راس الحروف لقب
در دولتمندان معدود و خیالبندان طالع بلند با وصف خام خیالی چون سعت عیشش خوب
در بیداری بحسن حالت محمود ابیات

تا ز سیاح رافسر دو کمان خورشید — چلۂ سیم و سہام زر و پیکان دیدہ است
پیر گردون سحر و شام دو نان زر و سیم — یادر گیتی ازان سفرہ ہم احسان دیدہ است
سایۂ پر ہما موجب سلطانی ہاست — وز کرم چشم گدا فرۂ شاہان دیدہ است
بر سر گنج فرید و نست خیالی را پاے — سرا دا ز کرمش تاج سلیمان دیدہ است
از مدد مہر بود مسند والا جاہی — کہ از و دیدۂ انجم ہمہ لمعان دیدہ است

قطعہ تاریخ تصنیف کتاب از میرزا احسن علی بیگ حسن تخلص ولد احمد علی بیگ مرحوم بریلوی وطن بھوپالی مولد اظہار نویس عدالت فوجداری بھوپال

زہے مدح شاہ جہان خسروی فر — فروغ مہ مسند کامرانی
ندارد جہان از چنین شاہ چارہ — زہے عدل و رافت خہے حکمرانی
زہے مدح نواب میر ممالک — کہ بھوپال زو شد صفاہان ثانی
ننازد چرا بخت فخر خیالی — زمین سخن را نمود آسمانی
چنین نثر بنوشت کز فقر ہایش — بجوشید سر چشمہاے معانی
حسن سال تالیف آن جست و ناگہ — بگفتا خرد باغ لطف و معانی

۱۲ ۹

قطعہ تاریخ طبع نثر خیالی از حافظ غلام احمد صاحب فرعی ولد شیخ غلام منصور صوبہ دار نجیب متوسل ریاست بھوپال متوطن الور تجارہ

آب و رنگ کمال فخر الدین — سے تو ان گفت بے عدیل زمان
جرعہ نوشے ز ساغرش جامے — خوشہ چینے ز خرمنش سحبان

کرد تصنیف نسخۂ بے مثل — دلکش و دلفریب اہل جہان

حرف حرفش فروغ دیدۂ دل — لفظ لفظش بہار روضۂ جان

ہمہ مشحون ز مدحت نواب — ہمہ مملو بوصف شاہجہان

چون نگہ کردمش ز سر تا پا — یافتم لذت از نظارۂ آن

شاد شادان بمطبع صوفی — کردمش از برای طبع روان

للہ الحمد کش رسانید بطبع — صوفی صاف طبع احمد خان

بہر تاریخ آن فروغی گفت

بوستان صفات مونس جان

۱۳۰۰ھ

تاریخ طبع از نتائج طبع مولوی عبد القادر صاحب ناظم تخلص

تعالی اللہ فخر الدین خیالی — رقم زد نسخۂ دلچسپ و مرصوع

چہ نادر نسخۂ بے مثل و مانند — کہ تا آیندہ مر نشد ثانیش مسموع

ز بہر یادگار سال طبعش — بگو ناظم کتاب نثر مطبوع

۱۳۰۰ھ